



- ۱- آسیاب سحرآمیز ۲۵ ریال
- ۲- شئل ارغوانی
- ۳- پیرزن جادوگر
- ۴- سیمب طلانی
- ۵- شمشیر جواهر نشان
- ۶- پرنده خوشبختی
- ۷- قصر جادوشده
- ۸- مرد زندان
- ۹- غول مهربان
- ۱۰- کوتوله لرسو
- ۱۱- قورباغه خود خواه
- ۱۲- شکارچی و دختر پادشاه
- ۱۳- پسرک باهوش
- ۱۴- آسیابان پیر
- ۱۵- کله پوک
- ۱۶- ریش قرمزی
- ۱۷- خروس چهل تاج
- ۱۸- کوتوله شجاع
- ۱۹- خارگر و سداها
- ۲۰- شوالیه و ازدها
- ۲۱- دختر گلها
- ۲۲- قاصی با ندبیر
- ۲۳- گوزن شاخ طلانی
- ۲۴- کدوی سحرآمیز
- ۲۵- احسبها
- ۲۶- فیل کوچولو
- ۲۷- ماعیگیر ساده دل
- ۲۸- میمون زیگ
- ۲۹- پنج شاعرزاده حابه
- ۳۰- سدرگر به
- ۳۱- سه سکه طلانی
- ۳۲- گر به خطاکار
- ۳۳- جادوگر سبز پوش
- ۳۴- شاهزاده غمگین
- ۳۵- جعبه مو-مقی
- ۳۶- خانه‌ای روی درخت
- ۳۷- گل آفتابگردان
- ۳۸- غول ریش آبی
- ۳۹- مرد خمیس
- ۴۰- هیزمشکن و درخت سحرآمیز
- ۴۱- آرزوی جادولی
- ۴۲- ازدهای کوچولو
- ۴۳- پیرزن کوتوله
- ۴۴- شاهزاده خانم لجباز
- ۴۵- کتب سحرآمیز
- ۴۶- دو دوست
- ۴۷- پسر مهربان
- ۴۸- چهار کیسه جواهر
- ۴۹- چوبان فراموشکار

انتشارات معراجی

تهران - خیابان ناصر خسرو - تلفن ۵۳۴۸۴۴

بها ۲۵ ریال

این کتاب توسط اعضای فروم کودکی و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است . از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید .



سگ باوفا

گردآورنده: بهروز شهاب

ناشر
کتابفروشی معراجی ناصر خسرو
تلفن ۵۴۸۴۴
چاپ تصویر



در این کتاب داستانهای :

سگ با وفا

سه حیوان حق شناس

و

پیر زن و روباه

را خواهید خواند:

چاپ اول بهمن ۱۳۴۸

سگ با وفا

یکی بود یکی نبود پسر کوچولوئی زندگی میکرد که علاقه زیادی به حیوانات داشت و تمام آنها را دوست داشت .

این پسر سگی داشت که بسیار خوب و مهربان بود و آن نیز علاقه بسیار زیادی به پسر کوچولو داشت .

نام این سگ را پسر کوچک (بوبو) گذاشته بود و هر جا میرفت و هر کاری میکرد آن را نیز به همراه خود می برد .

سگ با وفا نیز نسبت به صاحبش خیلی مهربان بود و هرگز از او جدا نمی شد .

این وضع ادامه داشت تا اینکه یکروز پسر کوچک ناگهان بیشتر بیماری افتاد و دیگر نتوانست از اطاقش خارج شود .

پدر و مادرش برای او پزشک آوردند و قرار شد چند روزی در
اطاق خود استراحت کند و از داروهائی که پزشک داده بود بخورد تا
خوب شود.

سگ با وفا وقتی ارباب خود را بیمار دید دیگر نمی دانست از
شدت تأثر و ناراحتی پنه بکند او مرتب زوزه می کشید و پارس میکرد
و خودش را باینطرف و آنطرف می انداخت .

پدر و مادر پسرک می خواستند سگ را آرام کنند ولی او دست بردار
نبود . حیوان با وفا دلش میخواست اجازه بدهند او نیز در کنار پسرک
باقی بماند ولی پزشک دستور داده بود هیچکس حتی آن سگ به اطاق
پسر کوچک نرود چون در غیر آنصورت بیماری اش شدت میگرفت .

سگ روزها در کنار پنجره اطاق پسرک می ایستاد و پارس می کرد
و پسر کوچولو که در بستر بیماری افتاده بود دلش برای او می سوخت اما
خوب کاری نمی توانست بکند .

روزها یکی پس از دیگری گذشت و بالاخره پسر کوچک حالش
بهبتر شد . او این کاری که کرد این بود که بحیاط خانه شان آمد .

سگ مهربان وقتی صاحب خود را دید دمش را جنباند و چند بار
پارس کرد و بطرف وی رفته و شروع به بوسیدن پاهای او نمود و باینوسیله
شادهائی خودش را از شفا یافتن پسر کوچک ابراز داشت .

=====

پسرک در کنار وی بروی زمین زانو زد و او را نوازش کرد و
گفت :

- بوبو ... خیلی متشکرم که بفکر من بودی تو حیوان خیلی خوبی
هستی .

بوبو به پسرک نگر بست و دمش را جنباند . پسر کوچولو گفت :

- بوبو ... من باید چند روزی به باغ همویم بروم چون آنجا آب
وهوای خوبی دارد و پزشک گفته که اگر مدتی در آنجا استراحت کنم
خیلی خوب است .

بوبو مثل آنکه بخواهد بگوید مراهم باخودت ببر شروع به پارس
کردن نمود و پسر کوچولو دستی بروی سر وی کشیده و گفت :

- آه ... البته ... البته که تراهم باخود میبرم ، ناراحت نباش
کوچولو .

بوبو باز هم خوشحال شد و دمش را جنباند و باینوسیله از پسر کوچک
سپاسگزاری کرد .

فردای آنروز پسر کوچک با اتفاق سگ مهربان و با وفای خود برآه
افتاد و بیباغ عمویش که در همان نزدیکی قرار داشت رفت .

عموی پسر کوچولو تعداد زیادی حیوان داشت . و بوبو از دیدن
آنها غرق در تعجب شده بود .

=====

اما در آن باغ چند گربه زندگی میکردند که نمیخواستند با بوبو دوست شوند.

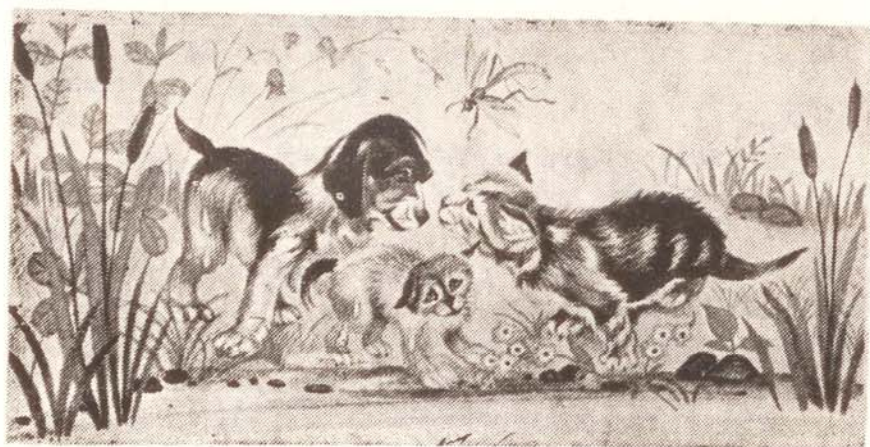


مادر گربه‌ها هر وقت بوبو را از دور می‌دید بچه‌هایش را برام انداخته و از سر راه وی کنار می‌رفت.

بوبو هر چه پارس می‌کرد و میگفت اونمی‌خواهد گربه‌ها را اذیت کند خانم گربه باور نمی‌کرد.

این وضع ادامه داشت تا یکروز یکی از بچه‌گربه‌ها وقتی داشت فرار میکرد ناگهان پایش لغزید و بداخل جوی آبی که از وسط باغ می‌گذشت افتاد.

بیچاره بچه گربه شروع به جیغ زدن کرد و باناتوانی خودش را باینطرف و آنطرف انداخت بوبو که در همان نزدیکی بود دیگر درنگ نکرد بداخل جوی پرید و با دندان‌ش بآرامی پشت کله بچه‌گربه را گرفته



سگ باوفا اول از همه چشمش به اسب قهوه‌ای رنگی که در آنجا بود افتاد و پارس‌کنان بطرف او رفت اما وقتی نزدیک اسب رسید متوجه شد حیوان کاری با وی ندارد و نمیخواهد آزاری باو برساند آرام گرفت و با اسب دوست شد.

بوبو باز هم در باغ شروع بگردش کرد و ناگهان چشمش به چند مرغ و جوجه افتاد و متوجه شد که آنها از وی می‌ترسند و از سر راهش کنار می‌روند.

سگ باوفا دلش میخواست با مرغ‌ها و جوجه‌ها نیز دوست بشود و بهمین جهت با مهربانی جلو رفت و به مرغ بزرگ گفت:

— من نمی‌خواهم آزاری بشما برسانم ... من شما را دوست دارم و می‌خواهم دوستان باشم.

خانم مرغ زبانه بوبو را نمی‌فهمید ولی از حرکات وی فهمید که او قصد بدی ندارد و اجازه داد بچه‌هایش با بوبو دوست شوند و بازی کنند.

و او را از غرق شدن نجات داد و بکنار جوی آورده بروی زمین نهاد .
 مادر گریه که آن صحنه را دیده بود دانست که سگ قصد آزار
 بچه هایش را ندارد جلورفت و از وی تشکر کرد و شروع به خشک نمودن
 بچه اش کرد .



باینترتیب سگ باوفا با گریه ها نیز دوست شد و از آن بیعد در آن
 باغ بر احتی بزندگی پراخت :
 پسر کوچولو نیز هر روز بیباغ می آمد و در میان گلها و گیاهان آنجا
 گردش میکرد و از اینکه سگ مهربانش با تمام حیوانات دوست شده است
 بسیار خوشحال و شادمان بود و از سگ باوفا تشکر میکرد .

پایان

۸

سه حیوان حق شناس

مرد ثروتمندی زندگانی میکرد که خیلی طمع کار رهول پرست بود
 و دلش میخواست هر کس هر چه دارد باو بدهد ولی خودش حتی یک دینار
 هم بکسی کمک نمی نمود .

این مرد بسیار حيله گر هم بود و هر وقت فرصتی می یافت سر
 دیگران را کلاه می گذاشت و پولشان را برای خود برمی داشت و یا کار
 مجانی از آنها میکشید .

یکروز وقتی مرد ثروتمند پای پیاده از کنار جاده ای می گذشت
 بناگهان پایش لغزید و بداخل گودال بسیار عمیقی که برای بدام انداختن
 حیوانات شکارچی کنده بودند افتاد .

او وقتی در ته چاه قرار گرفت شروع بداد و فریاد کردن نمود و
 فریاد زد .

۹

- آهای کمک کنید .. کمک کنید مرا از چاه خارج نمائید نزدیک
است بمیرم ... بدادم برسید .

او مدتی بهمان حال باقی ماند و فریاد زد و بالاخره پس از چند ساعت
مرد دهقانی که از آن نزدیکی میگذشت صدایش را شنید و چون آدم
خوبی بود و همیشه بدیگران یاری می نمود ایستاد و با خود فکر کرد چطور
میتواند کسی را که در داخل چاه قرار دارد و می خواهد بیرون بیاید از
آنجا خارج کند .

دهقان پاکدل بلب چاه رفته و گفت :

- چه کسی آنجاست... چطور بداخل چاه افتادی ؟

مرد پول پرست از ته چاه فریاد زد :

- من هستم تاجر معروف شهر زود باش مرا از داخل این گودال
لعنتی خارج کن در عوض قول میدهم ده سکه طلا بتو بدهم .

دهقان پاکدل وقتی این حرف را شنید با خود اندیشید تاجر معروف
شهر باید همان تاجری باشد که همه را اذیت می کند و حتی چند بار سر خود
وی را کلاه گذارده است .

او فکر کرد بهتر است وی را نجات ندهد و بگذارد در ته چاه باقی
بماند تا تمام مردم از دست ظلمهای او راحت شوند ولی خیلی زود از این
فکر چویش پشیمان شد چون او قلبی بسیار پاک و مهربان داشت و هرگز

راضی نمی شد بکسی ظلم کند. در همان هنگام صدای مرد ظالم از ته
چاه بگوشش رسید :

- چه شد برای چه مرا نجات نمی دهی گفتم که در عوض ده سکه
طلا پاداش خواهی گرفت .

دهقان با خود اندیشید ده سکه طلا برای او که مرد فقیری پولی
است خیلی زیاد است و اگر آن پول را داشته باشد خیلی کارها می تواند
انجام بدهد .

مرد دهقان گفت :

- صبر کن همین حالا بوسیله ای تو را از چاه خارج خواهم کرد او پس
از این حرف نگاهی به اطراف انداخت و شاخه بلند درختی را در نظر
گرفته و آنرا از بدنه درخت جدا کرد و بداخل چاه فرو برد و فریاد
زد :

- بسیار خوب حالا دست را باین شاخه بگیر تا ترا از میان این
گودال بیرون بکشم .

لحظه ای گذشت و مرد دهقان که سر دیگر چوب را در دست داشت
احساس کرد آن سنگین شده است . او دیگر درنگ نکرد و با هر زحمتی

بود شاخه درخت را از میان گودال خارج کرد.

اما بمحض آنکه شاخه از میان گودال بیرون آمد روباه بزرگی که خودش را به آن چسبانده بود بروی زمین پرید و دمش را درمقابل مرد دهقان چسبانده و با به فرار نهاد .

دهقان گه نمی دانست از شدت تعجب چه بکند مدتی همانجا ایستاد و به روباه که دورمی شد نگریست بالاخره صدای مرد پولدار بار دیگر از داخل چاه بکوش رسید:

- پس چرا معطلی و مرا از اینجا بیرون نمی کشی ؟

مرد دهقان حیرت زده گفت :

- ولی من بجای تو يك روباه را نجات دادم .

مرد پولدار فریاد زد :

- زود باش مرا نجات بده نزدیک است در اینجا جان بسپارم و

نابود شوم .

دهقان بار دیگر چوب را بداخل چاه انداخت و فریاد زد:

- زود باش دست را باین شاخه درخت بگیر تا ترا از میان این

گودال خارج کنم .



مرد دهقان که سر دیگر چوب را در دست داشت
احساس کرد آن سنگین شده است



روباهی از داخل چاه بیرون آمد.

لحظه‌ای گذشت و بار دیگر سروصدائی از داخل چاه شنیده شد
وسپس چوب سنگین شد و مرد خوش قلب آنرا با هر زحمتی بود از میان
چاه بیرون کشید .

اما این بار هم بجای آنکه مرد حیل‌گر از میان چاه خارج شود
يك خرس در حالیکه با هر دو دست خود چوب را گرفته بود بیرون آمد
و در مقابل مرد دهقان لحظه‌ای ایستاد و بچهره وی نگریست و آنوقت
دمش را جنبانده و پا به فرار نهاد و از آنجا رفت .

دهقان از خودش پرسید :

- یعنی چه چرا صدای يك انسان از داخل چاه بگوش رسید.

او می‌خواست راهش را بگیرد و از آنجا برود ولی بار دیگر صدای

مرد تاجر بگوشش رسید :

- یااله چوب را بداخل چاه بیانداز تا من خارج شوم.

مرد مهربان فریاد کشید :

- ولی من دوبار چوب را بداخل چاه انداختم اما تو خارج نشدی

و در عوض يك خرس و يك روباه بیرون آمدند.

مرد پولدوست فریاد کشید :

- زود باش چوب را بداخل چاه بیانداز چون فکر می‌کنم دیگر

حیوانی در چاه باقی نمانده باشد.

مرد دهقان بار دیگر چوب را بمیان چاه انداخت و منتظر ماند
تا مرد تاجر از داخل آن خارج شود.

باز هم مانند دفعه‌های قبل صداهائی از میان چاه شنیده شد و چوب
سنگین گردید و مرد خوش قلب آنرا بالا کشید ولی برای بار سوم متوجه
شد که مرد تاجر بالا نیامده. این بار يك مار بزرگ و چاق بدور چوب
پیچیده بود دهقان تا چشمش بمار افتاد چوب را بروی زمین رها کرده و
خودش را بعقب کشید. اما مار بوی کاری نداشت حیوان قدرشناس نگاهی
باو انداخت و سپس دمش را جنبانده و از آنجا رفت.

هنوز دهقان از تعجب خارج نشده بود که صدای مرد تاجر از میان
چاه خارج شد.

– زود باش مرا نجات بده دیگر حیوانی در اینجا باقی نمانده مردمهربان
باز هم چوب را برداشته و بداخل چاه انداخت و فریاد زد.

– یا الله زود چوب را بگیر تا مرا بالا بکش.

مرد دهقان پس از این حرف منتظر شد و وقتی احساس کرد چوب
سنگین شده است آنرا با زحمت بسیار زیادی بالا کشید.

خوشبختانه اینبار مرد تاجر با شکم بزرگ خود به خارج کشیده

سك يا وفا

شد و بمحض آنکه احساس کرد پایش بروی زمین کنار چاه قرار گرفته تغییر
اخلاق داد و خوی پیشین خودش را بازیافت و فریاد زد.

– مردیکه احمق برای چه اول مرا از چاه خارج نکردی نزدیک
بود جان بسپارم.

دهقان بی نواکه انتظار چنان حرفهائی را نداشت گفت.

– ولی من می‌خواستم شما را نجات بدهم اما خودتان نتوانستید از
داخل چاه خارج شوید.

تاجر پول دست فریاد زد.

– بهتر است دیگر خفه شوی و حرفی نزنی... برو کمشو مردیکه
نادان.

دهقان با حیرت بصورت او نگریست و گفت:

– ولی قربان شما گفتید که سه سکه صلابمن خواهید داد پس چه
شد آیا قول خویش را فراموش نمودید.

تاجر پول دوست در حالیکه براه افتاده و با اندام چاق خویش از
آنجا دور می‌شد با صدای خشنی گفت:

– خفه شو مردیکه احمق... من هرگز چنین قولی را بتو نداده‌ام
و تازه خدا را شکر کن که از دست تو بقاضی شکایت نمی‌کنم و نمی‌گویم

تومی خواستی مرا در میان آن چاه نابود کنی.

مرد دهقان با صدای ضعیفی گفت :

- آیا اینست سزای خوبی کردن به شما... بسیار خوب اگر خداوند
خواست روزی جزای شما را خودش خواهد داد.

مرد پولدوست چند ناسزای دیگر هم باو گفته و از آنجا رفت و پس
از رفتن وی مرد دهقان نیز راهی را گرفته و بطرف خانه خود رهسپار شد.
نزدیکی های غروب مرد دهقان بخانه اش رسید و بمحض آنکه ،
وارد آنجا شد بناگهان با منظره عجیبی روبرو شد.

حیاط کوچک خانه اش پر از مرغ و خروس شده بود و آنها را اینطرف
با آنطرف می رفتند و قدقد می کردند .

دهقان با حیرت به مرغ و خروسها نگریست و گفت :

- خداوند!... یعنی چه... من بیش از دو مرغ و یک خروس نداشتم.

حالا چطور اینهمه مرغ و خروس با اینجا آمده اند.

او نگاه دیگری به مرغ و خروسها انداخت و بیش خود اندیشید
شاید آنها به همسایگان وی تعاق دارند و از خانه های آنها با اینجا
آمده اند.

اما در همانوقت ناگهان چشمش به همان روباهی افتاد که از داخل

چاه نجاتش داده بود. روباه گفت :

- ای دهقان ، این مرغ و خروسها را من برای تو آورده ام زیرا
تو جانم را از مرگ نجات دادی و مرا از چاه خارج نمودی.

او اینرا گفته و دمش را جنباند و از آنجا رفت و مرد دهقان با حیرت

گفت :

عجیب است اینهم از روباه که می گویند خیلی حیله گر و مردم آزار
است . این حیوان از آن مرد پولدوست بهتر قدرکاری را که من کردم
می دانست .

دهقان پس از این حرف مرغ و خروسها را در زیر زمین خانه خود
جای داد و بجان روباه دعا نمود . آرزو گذشت و روز بعد وقتی مرد دهقان
از خواب بیدار شد و از پنجره اطافش به حیاط نگریست با منظره تعجب
آورد دیگری روبرو شد .

در میان حیاط مقدار زیادی هیزم خورد شده شکسته و دسته دسته
شده و در کنار هم چیده شده بود دهقان بی اختیار از اطاق خارج شده و
در حالیکه به هیزمها مینگریست گفت :

- یعنی چه ... اینهارا دیگر چه کسی با اینجا آورده است؟

در همان زمان ناگهان سروکله خرسی که مرد مهربان از داخل چاه

نجاتش داده بود پیدا شد .

خرس بطرف وی رفته و گفت:

— ای مرد مهربان این هیزمها را من برای تو آورده‌ام زیرا روز گذشته جانم را نجات دادی و نگذاشتی بدست شکارچیانی که آن چاه را در سر راهم کنده بودند نابود شوم .

خرس اینرا گفته و دهش را جنباند و از آنجا رفت و دهقان را در حیرت و تعجب باقی نهاد .

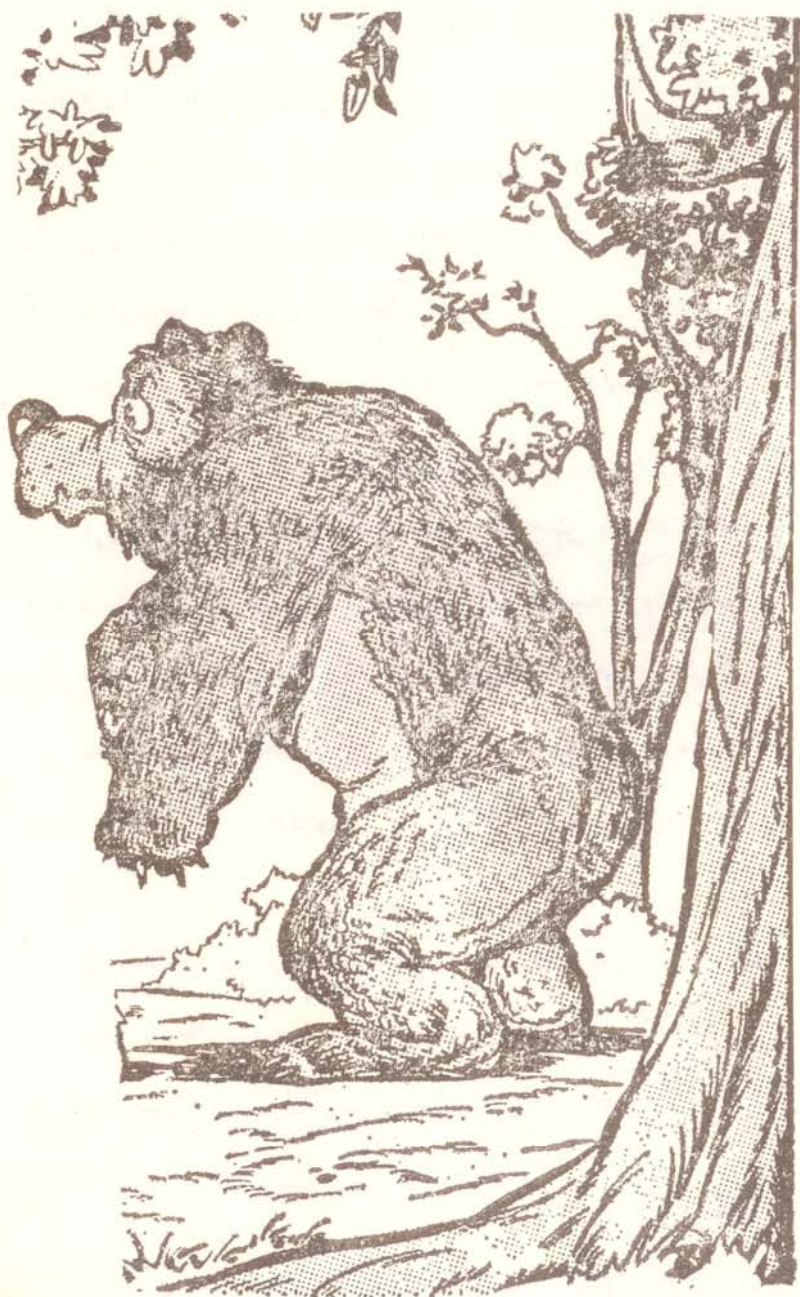
دهقان پس از چند دقیقه که بخود آمد به هیزمها نگر بسته و گفت:
— اینهم از حق شناسی خرس حیوان بی زبان از آن مرد پول پرست با وفاتر و حق شناس تر بود .

او پس از این حرف هیزمها را نیز برداشته و در گوشه‌ای از خانه جای داد و با خود فکر کرد حالا دیگر وضع اش خیلی خوب شده و می تواند تا مدتی بر راحتی زندگی کند .

دهقان آنروز را با شادمانی گذراند و شب هنگام بیست رفت تا قدری استراحت کند ولی درست در زمانی که بروی بستر خود قرار گرفت ناگهان چشمش به مار بزرگی که در روی تخت چمبیره زده بود افتاد .

دهقان وحشت زده خودش را عقب کشید ولی مار بصدا در آمد و

گفت :



— ای مرد پاکدل ترس زیرا من بتو آزاری نمی رسام و بس اینجا
آمده ام تا پاداش خوبی ترا بدهم چون اگر تو مرا از آن چاه خارج نمی کردی
نا بودمی شدم. مار پس از این حرف سنگ درشت و گرانبهایی را که در زیر نور
چراغ می درخشید از دهان خارج ساخت و بمقابل مرد دهقان انداخت و گفت:
بگیر ای مرد خوب اینهم پاداش نیکی تومی باشد.

مار پس از این حرف دمش را جنباند و از آنجا رفت و از خانه مرد
دهقان خارج شد.

مرد پاکدل سنگ را برداشته و مشغول نگرستن بآن شد و با خود
اندیشید بطور حتم آن قیمت بسیار زیادی دارد و چنانچه بفروشدش پول
بسیار زیادی بدست می آورد و تا آخر عمر می تواند براحتی زندگی کند.
دهقان با خود فکر میکرد اگر سنگ را بفروشد مزرعه اش را
بزرگتر می کند و بساط عروسی را براه می اندازد و زنی میگیرد تا تنها
نباشد.

او سنگ را در زیر بالش خود نهاده و آتش را خوابید اما
تا صبح خوابهای طلائی میدید. بالاخره صبح فرارسید و مرد پاکدل بسرعت
صبحانه مختصری خورد و لباس پوشید و از خانه اش خارج شد.

او سنگ را در جیب نهاده دست خود را هم برویش گذارده بود و

طرف شهر حرکت کرد.

بالاخره پس از مدتی راه پیمائی بشهر رسید و بکسریه مغازه مرد
جواهر فروشی رفته و سنگ پر بها را از جیب خارج ساخته در مقابل وی
نهاد و گفت: — من می خواهم اینرا بفروشم

مرد جواهر فروش نکاهی بدقیافه دهقان انداخت و سنگ را معاينه
کرد و با تعجب پرسید:

— آیا این سنگ مال تو است؟

دهقان لبخندی زد و با خوشحالی گفت.

— پس می خواستی مال چه کسی باشد؟ خوب معلوم است که سنگ

بمن تعلق دارد.

جواهر فروش که باور نمی کرد آن مرد با آن سرو وضع ژولیده و

فقیرانه صاحب چنان سنگ پر بهائی باشد باریگر پرسید:

— آنرا از کجا آورده ای؟

دهقان سرش را جنباند و گفت:

— من نمی توانم بگویم آنرا از کجا آورده ام چون ممکن است

حرفم را باور نکنی.

جواهر فروش حالا دیگر یقین حاصل کرده بود که او دروغ می-



تو با این سرو و وضع آشفته چگونه میتوانی صاحب
چنین جواهری باشی؟

گوید و بطور حتم آن سنگ پر بهارا از جایی ربوده این بود که ازدکاش
خارج شده و یکی از قراولان حاکم را که در آن حوالی بود صدا زده و
گفت:

- خواهش میکنم این مرد را دستگیر کرده و بخانه قاضی ببر چون

او يك دزد است و این سنگ پر بها را دزدیده.

دهقان بینوا که اصلاً انتظار چنان صحنه‌ای را نداشت شروع بداد و

فریاد کرده و گفت:

- مرد تو از کجا فهمیدی که من دزد هستم.

جواهر فروش اظهار داشت:

- خوب معلوم است تو با این سرو و وضع آشفته چگونه میتوانی

صاحب چنین سنگ پر بهائی باشی؟

قراول بدون توجه به التماسهای مرد دهقان او را جلو انداخته و

بخانه قاضی برد.

جواهر فروش هم سنگ را بقاضی داده و تمام ماجرا را برای او

شرح داد و قاضی پس از شنیدن حرفهای آن مرد رویش را بطرف دهقان

کرده و گفت:

- خوب بگو این سنگ را از کجا بدست آورده‌ای و صاحب آن چه

کسی می باشد .

دهقان بینوا گفت:

- قربان ... این سنگ مال خودم است و بسبب کار خیری که کرده ام
آنها پاداش گرفته ام.

قاضی که مرد با انصاف و عادل بود گفت:

- اگر بتوانی حرف خودت را ثابت کنی از تقصیرت میگذرم و
آزادت می کنم و سنگ را هم پس خواهی گرفت.
دهقان فکری کرد و گفت:

- قربان چند روز قبل من از کنار جاده ای در خارج شهر می گذشتم
که صدای ناله ای را شنیدم و وقتی بیشتر دقت کردم متوجه شدم آن از داخل
چاهی که در آن نزدیکی برای بدام انداختن حیوانات کنده شده بگوش
می رسد .

من جلو رفتم و صدای تاجر معروف شهر را شنیدم که التماس می
کرد او را از چاه خارج کنم . منم بلافاصله شاخه درختی را جدا ساخته
و آنها بداخل چاه انداختم اما بجای مرد تاجر يك روباه آنها گرفت و
بالا آمد .

خلاصه من باردیگر چوب را انداختم و این بار يك خرس و دربار

سوم يك مار از چاه خارج شد .

دفعه چهارم تاجر بیرون آمد و برای اینکه زود تر او را نجات
نداده ام بمن ناسز گفت و بدنبال کار خود رفت .
قاضی پرسید:

- خوب منظورت از این حرفها چه می باشد؟
مرد دهقان گفت:

- قربان روباه همان شب بخانه من آمد و مقدار زیادی مرغ و
خرس بیاس محبتی که در حقش انجام داده بودم برایم آورد و خرس هم مقداری
هیزم آورد و در خانه ام نهاد .

اما شب هنگام وقتی می خواستم بیستر بروم مار را دیدم و آن حیوان
با وفا و حق شناس این سنگ را بمن داد و شما اگر حرفم را باور نمی کنید
می توانید تاجر معروف شهر را باینجا آورده و از او پرسید که آیا من آن
سه حیوان را نجات داده ام یا نه .

- قاضی فکری کرد و گفت:

- بسیار خوب بروید و آن مرد تاجر را باینجا بیاورید .
چند نفر از قراولان رفتند و پس از ساعتی مرد تاجر را آنجا آوردند
و قاضی اشاره به دهقان کرده و گفت:

- این مرد میگوید شما روز قبل هنگامیکه او سه حیوان را از



قاضی پرسید: آیا شما اطمینان دارید که این سنگ پر بها مال خودتان است.

میان چاه کنار جاده بیرون کشیده در چاه بوده‌اید و از این ماجرا اطلاع دارید آیا درست است؟

مرد تاجر فکری کرد و گفت:

- برای چه این سؤال را می‌کنید؟

قاضی گفت:

- او یک سنگ قیمتی دارد که ادعا می‌کند آنرا یکی از آن حیوانات

بوی داده است.

قاضی پس از این حرف سنگ قیمتی را بطرف مرد تاجر گرفت و

اونا چشمش بآن افتاد با خود فکر کرد بهتر است کلکی بزند و صاحب

سنگ مزبور شود و بتندی گفت:

- جناب قاضی او دروغ می‌گوید... این سنگ مال من است دو

روز قبل این مرد وقتی مرا از داخل چاه بیرون کشید آنرا از جیبم دزدید

و حال من خیلی خوشحالم که شما آنرا پیدا کردید.

قاضی وقتی این حرف را شنید پرسید:

- آیا شما اطمینان دارید که این سنگ پر بها مال خودتان است؟

تاجر حیاه گر گفت:

- البته قربان... من آنرا بقیمت بسیار زیادی خریده‌ام.

قاضی رویش را بطرف مرد دهقان کرد و گفت:

- بسیار خوب تو توانستی حرف خودت را ثابت کنی و حال چاره‌ای نداری جز اینکه بدلیل دزدی بزندان بروی .

دهقان بدبخت التماس گنان گفت:

- ولی قربان این مرد دروغ می‌گوید و آن سنگ را من از ماری که از چاه خارج کردم گرفتم .

قاضی دستور داد او را بطرف زندان ببرند و مرد دهقان سرش را بطرف آسمان گرفته و گفت :

خداوندا خودت شاهدی که من راست می‌گویم کاری بکن که این مرد نیز بر استکوئی من اعتقاد پیدا کند .

قراولان خواستند او را از اطاق قاضی خارج کنند ولی در همانوقت ناگهان روباه و خرس و مار با آنجا آمدند .

تمام حاضرین ترسیدند و خواستند فرار کنند ولی مار به حرف در آمده و گفت :

- این مرد بی‌گناه است او را آزاد کنید چون آن سنگ قیمتی را من بیاس محبتی که در حکم انجام داد و از مرگ نجاتم داد بوی دادم .

قاضی وقتی این حرف را شنید یقین حاصل کرد که دهقان بینوا راست می‌گوید و بلافاصله دستور داد او را آزاد ساختند و سنگ را نیز بوی دادند و در عوض تاجر حيله‌گر را بزندان انداختند.

دهقان از حیوانات تشکر کرد و همانروز سنگ را به جواهر فروش دیگری فروخت و با پولی که بدست آورده بود سروصورتی بوضع خود داد و زنی گرفت و مزدهاش را بزرگتر کرد و تا آخر عمر بدلیل دل‌پاکی که داشت بر راحتی زندگانی کرد.

پایان

بهمین جهت بفکر فرورفت و مدتی با خود اندیشید که چه بکند تا حیواناتش راحت باشند و غذا و آبشان بموقع داده شود. پیرزن پس از مدتی تفکر سرانجام باین نتیجه رسید که باید کسی را استخدام نماید تا از حیواناتش نگهداری کند.

او همان روز از خانه اش خارج شده و بنزد مرد دهقانی که در همسایگی وی زندگی میکرد رفته و چند ضربه ای بدر خانه اش زد.

— مرد دهقان در خانه را گشود و پرسید که چه می خواهد و زن پیر گفت .

— آقا من پیر شده ام و دیگر نمی توانم از حیوانات خودم بخوبی پرستاری کنم بهمین جهت باینجا آمده ام تا از شما بپرسم آیا حاضرید در این راه بمن کمک کنید و بعوض مزد خوبی هم بگیریید.

مرد دهقان سرش را جنبانید و گفت:

— آه ... معذرت می خواهم خانم . من خودم باندازه کافی گرفتاری و ناراحتی دارم و بهمین جهت دیگر نمی توانم از حیوانات شما هم نگهداری کنم .

پیرزن و روباه

آیا می دانید برای چه دم روباه سفید رنگ است ؟ حتما نه خوب پس داستان سفید شدن دم این حیوان حيله گر را بخوانید.

سالها قبل پیرزنی زندگی میکرد که علاقه زیادی به حیوانات داشت و در خانه اش تعداد زیادی از آنها را نگهداری می نمود.

این پیرزن چند مرغ و خروس چاق و چله و دوتا خوک یکی برتک قهوه ای و دیگری سفید و چند غاز واردک داشت.

زن پیر حیوانات خود را خیلی دوست می داشت و از آنها پذیرائی میکرد و دلش راضی نمی شد بهیچکدام از آنها آزاری برسد.

اما رفته رفته او نیروی خود را از دست می داد و ضعیف تر می شد. او حالا احساس میکرد مثل سابق نمی تواند از حیوانات خود پرستاری کند و

زن وقتی این حرف را شنید از وی خدا حافظی کرده و بنزد مرد
دیگری رفت و از او پرسید که آیا حاضر است از حیوانات او نگهداری
نماید یا خیر ولی آن مرد هم جواب منفی داد .

پیرزن مدتی با خود اندیشید و سرانجام باین نتیجه رسید که بهتر
است از حیوانات قوی جنگل برای نگهداری مرغ و خروسهای خودیاری
بخواهد .

او پس از این فکر برای افتاد و بداخل جنگل رفت و پس از مدتی
بخانه خرس رسید و بوی گفت:

آقا خر سه آیا حاضری از حیوانات من نگهداری نمائی؟

خرس وقتی این حرف را شنید با خود اندیشید چه خوب حالا
من می توانم . یکی از حیوانات این پیرزن را بخورم . او پس از این
فکر با صدای بلندی گفت:

— آه البته و من حاضرم از حیوانات تو نگهداری نمایم .

زن پیر پرسید :

— خوب بمن بگو چطور با آنها صحبت خواهی کرد .

خرس با صدای بلند و خشن خود گفت:

— فریاد می زنم ... حیوانات کثیف بیائید . بدوردستها نروید .

پیرزن وقتی این حرف را شنید بتندی گفت:

— آه . نه . نه . نه . من حیواناتم را بدست تو نمی سپارم .

او اینرا گفت و از آنجا رفت و پس از مدتی به خانه گرگ رسید .

گرگ وقتی زن پیر را مشاهده کرد گفت:

— آه . سلام خانم عزیز . . . بگو چه می خواهی و برای چه

با اینجا آمده ای ؟

زن پیر گفت :

— من می خواهم از تو خواهش کنم که از حیواناتم نگهداری نمائی
آیا حاضری این کار را قبول کنی و در عوض مزد خوبی هم دریافت نمائی؟
گرگ نیز با خود اندیشید اگر بخانه زن پیر برود می تواند هر روز
یکی از مرغها و خروسهای او را بخورد و بهمین جهت لبخندی زد و
گفت :

— البته خانم . . . و من حاضرم از حیوانات شما نگهداری نمایم .

زن پیر رسید .

- خوب بمن بگو چطور با آنها صحبت خواهی کرد .

كرك زوزه وحشتناکی کشید و گفت :

- من فریاد می‌زنم و می‌گویم . . . حیوانات کثیف از کنار من دور

نشوید و گرنه همه‌تان را می‌کشم .

زن پیر وقتی این حرف را شنید با وحشت قدمی بعقب نهاد و

گفت :

- آه . . . نه . . . نه من هرگز راضی نمی‌شوم گوسفندهایم را

بدست تو بسپارم .

او پس از این حرف از آنجا هم رفت تا سرانجام بنزدیک خانه

روباه رسید . آقا روباهه وقتی از دور چشمش به پیرزن افتاد جلو رفته

و در مقابل وی تعظیم کرد و با زبان چالوسانه‌ای گفت :

- روز بخیر خانم عزیز . . . چه عجب از این طرفها آمدی ؟

زن پیر گفت :

- آقا روباهه آیا تو حاضری از حیوانات من نگهداری نمائی و

مزد خوبی هم بگیری .

روباه با خوشحالی سرش را جنباند و گفت :

- آه البته خانم عزیز . . . البته که حاضرم و هیچ مزدی هم نمی

خواهم چون من علاقه زیادی به حیوانات دارم .

زن پیر پرسید :

- خوب بمن بگو با آنها چطور صحبت خواهی کرد ؟

روباه فکری کرد و با حيله گری گفت :

- من با آنها می‌گویم حیوانات عزیز و خوب خواهش دارم از پهلوی

من کنار نروید چون ممکن است خدای نخواستہ بلائی سرتان بیاید .

زن پیر وقتی این حرف را شنید با خوشحالی گفت :

- آه . . . آفرین . . . آفرین همین تو برای نگهداری از حیوانات

من مناسب می‌باشی .

او پس از این حرف روباه را بخانه‌اش برد و از آنروز بیعده روباه

شروع به نگهداری از حیوانات پیرزن نمود .

چند روز گذشت و یکروز ناگهان پیرزن متوجه شد که خوک قهوه‌ای

رنکش ناپدید گردیده . موضوع را با روباه در میان نهاد و پرسید که آن

چه شده روباه با زبان حيله گرانه‌ای گفت :

- ناراحت نباش خانم عزیز . . . آن در جنگل است و بزودی

باز میگردد.

ولی چند روز گذشت و اثری از خوک قهوه‌ای رنگ نشد وزن پیر با کمال حیرت متوجه گردید که خوک سفید رنگش نیز ناپدید شده او باز هم موضوع را با روباه در میان نهاد و حیوان حيله گر که خودش آنرا خورده بود گفت :

— ناراحت نباش خانم عزیز آن رفته که خوک قهوه‌ای رنگ را باینجا بیاورد و هر دو بزودی باز میگرددند.

زن دیگر چیزی نگفت اما روز بعد باز هم متوجه شد که یکی از مرغهایش ناپدید شده و از روباه پرسید برای چه اثری از مرغ چاق سفید رنگ دیده نمی‌شود .

روباه حيله گر گفت :

— ناراحت نباش عزیزم او نیز رفته که راه را به خوک تو نشان بدهد چون از قرار معلوم آنها راه بازگشت به خانه را فراموش کرده‌اند.
زن پیر دیگر حرفی نزد تا اینکه یکروز وقتی ظرف پراز شیری را در دست داشت و نازه آنرا از روی آتش برداشته بود ناگهان صدای قدقد مرغهایش را شنید و بلادرنگ بطرف لانه آنها رفت .
زن وقتی بکنار لانه مرغها رسید در آنرا گشود و بداخل نگرست و یکباره چشمش به روباه حيله گرفتار افتاد که بدنبال مرغها میدوید و می‌خواست یکی از آنها را بگیرد و بخورد.

روباه وقتی زن را دید خواست فرار کند ولی وی ظرف شیر داغ را بطرف آن انداخت . شیرها بروی دم روباه ریخت و آنرا سوزاند و حیوان حيله گر دهانش را گشود تا فریاد بزند و مرغی که در میان دندانهایش گرسنه بود آزاد شد و فرار کرد.

روباه بادم سوخته از خانه زن فرار کرد زیرا می‌دانست اگر باز هم در آنجا باشد کشته می‌شود و از آنروز بی‌عد دم روباه سفید رنگ شد.

پایان